



خدا مراد سلیمان دینی

آتش

دیگر حوصله‌ی هیچ کاری را نداشتم. خسته و کوفته در آندیشه‌های خود غوطه می‌خوردم، ولی احساس می‌کردم مادرم از من خسته تر است. حالش رو به وخامت گذاشته بود. با زحمت او را بغل کردم. زیر خرمای وسط حیاط خواباندم. رفتم و ظرف آبی آوردم. مادر با زحمت چشمانش را باز کرد و گفت: خیلی دیر کردی، حالش چطور بود، پیامم را رساندی؟

من که خودم را در چین و چروک‌های غبار گرفته‌ی صورت و پیشانی‌اش گم شده یافتم، دست لرزانش را به گرمی فشردم و آخرین نفس‌هایش را به نظاره ایستادم. گویا شعله‌های زندگی‌اش به خاموشی می‌گرایید. اشکم بر صورتش افتاد و او به گریه‌ام پی برد- دخترم چرا گریه می‌کنی؟ می‌خواست دربارهی بیماری‌اش دلداری‌ام دهد؛ نمی‌دانست وجودم از آتش مصیبت دیگری در رنج است. به اصرار مادر، حکایتی را که بر من گذشته بود، تعریف کردم:

پس از خداحافظی با شما به سوی خانه‌ی او حرکت کردم. احساس غریبی داشتم. حس می‌کردم هوا عجیبی گرم بود. وقتی وارد کوچه‌ی بنی هاشم شدم، بویی آشنا میهمان مشامم شد. از دور چشمم به در خانه‌اش افتاد، دوده‌های سیاه روی در توجهم را جلب کرد. دری نیم

سوخته و بسته، خوب یادم می‌آمد دفعه‌های قبل هرگز این در را بسته ندیده بودم، نزدیک و نزدیک تر شدم. دست بر کوبه‌ی در بردم. هنوز آن را رها نکرده بودم که ناله‌ای جانسوز سراپایم را تسخیر کرد. ناله آشنا بود، آهسته کوبه را روی در گذاشتم و منتظر ماندم. از میان در نیم سوخته، کلماتی به گوشم رسید: «ای پدر، دنیا به دیدار تو با رونق و بها بود و امروز در سوگ تو انوارش بریده و گل‌هایش پژمرده است و خشک و تر آن حکایت از شب‌های تاریک می‌کند. ای پدر همواره بر تو دریغ و افسوس می‌خورم تا روز ملاقات. ای پدر، از آن لحظه که جدایی پیش آمد، خواب از چشمم گریخت. ای پدر! کیست از این پس که بیوه‌گان و مسکینان را رعایت کند و امت را تا قیامت هدایت فرماید. ای پدر، ما در حضرت تو غظیم و عزیز بودیم و بعد از تو ذلیل و زیون آمدیم. کدام سرشک است که در فراق تو روان نمی‌شود و کدام اندوه است که بعد از تو پیوسته نمی‌گردد و کدام چشم است که

پس از تو سرمه خواب می‌کشد؟! تو بودی بهار دین یزدان و نور پیغمبران، چه افتاد کوهسارها را که فرو نمی‌ریزد و چه پیش آمد دریاها را که فرو نمی‌رود؟! چگونه است که زلزله‌ها زمین را فرو نمی‌گردانند؟ با شنیدن این جمله‌ها طاقت ایستادن از کفم رفت. کنار در نشستم و به دیوار تکیه دادم. زانوهایم را در بغل گرفته آهسته آهسته گریه می‌کردم، ولی هم‌چنان می‌شنیدم. آری او بود که می‌گفت: «پدر، در بالا و رنجی عظیم و مصیبتی شگرف افتادم و در زیر بار گران و هولناک ماندم. پدر فرشتگان بر تو گریستند و افلاک در ایستادند و منبرت بعد از تو وحشت‌انگیز و بدون استفاده گشت و محراب بی مناجات معطل ماند و قبرت به پوشیده داشتن تو خوشحال گشت و بهشت به زیارت و دعایت مشتاق آمد...»^(۱) آری مادر! نبودی پشت در ببینی.

نمی‌توانستم گریه‌ام را پنهان کنم. تکان‌های شانه‌ام در نیم سوخته و شکسته را به صدا در می‌آورد. صدای خرن آلود فاطمه به گوش رسید: اسماء! بگو آن زن داخل شود، آشناست! با باز شدن در، وارد خانه شدم. با گوشه‌ی چادر اشک چشمم را پاک کردم، آهی سرد کشیدم و سلام فاطمه (س) را پاسخ دادم. تردید تمام وجودم را فرا گرفت. فاطمه را می‌دیدم، اما آیا این همان بانوی مدینه است؟! از کنار چشم‌های بسته‌ی مادرم اشک بود که آرام آرام برگرفته‌های رنجور و خسته‌اش فرو می‌غلطید. در نگاهی کوتاه، ولی ژرف خانه‌ی فاطمه را برانداز کردم. آخرین دفعه‌ای که نزدش رفته بودم دو سه ماه قبل بود. برای گرفتن پاسخ پرسش‌های تو، مادرم سرش را به نشانه‌ی تأیید پایین آورد، ولی هم‌چنان گریه می‌کرد. در آن روز، وقتی به خانه‌ی فاطمه وارد شدم، سادگی‌اش پرسش دیگر در ذهنم پدید آورد- به راستی این است خانه‌ی آخرین پیامبر الهی؟!

مادر! با خانه‌های ما تفاوتی نداشت و همین مرا با فاطمه صمیمی تر کرد. احساس می‌کردم در این خانه احساس غربت نمی‌کنم. تمام دارایی‌اش قطعه‌ای حصیر، یک آسیاب دستی، یک کاسه مسی، یک مشک آب، یک تشت، یک کاسه‌ی گلی، یک ظرف آب خوری، یک پرده‌ی پشمی، یک ابریز، یک سیوی گلی، دو کوزه‌ی سفالین و یک پوست به عنوان فرش و یک دنیا صفا، صمیمیت، عظمت و بزرگواری و دیگر هیچ. مادر هم‌چنان می‌گریست، دستم را فشرد. نفس‌هایش به شمارش افتاده بود، ولی هم‌چنان منتظر ادامه‌ی حکایت- آره، اولین بار که وارد خانه‌ی فاطمه شدم، پس از استقبال گرمی که از من کرد، عرض کردم: مادر پیری دارم، که در مسائل نماز پرسش‌هایی دارد، مرا فرستاده است تا مسائل شرعی نماز را از شما بپرسم. فاطمه با گشاده رویی تمام گفت: بپرس! من آن روز مسائل فراوانی مطرح کردم و او یکی پس از دیگری جواب داد، پرسش‌هایم فراوان بود. با خود گفتم باید حال ملکوتی‌ترین زن را رعایت کنم. پس با شرمندگی لب از سخن فروبستم. گفت: پرسش‌هایت تمام شد؟!

-نه بانوی من! بیش از این شرم دارم. به زحمت می‌افتد... لیکن سلیخی بر لبانش نشست و گفت: باز هم بیا و آنچه می‌خواهی بپرس. آیا اگر کسی را اجیر کنند که بار سنگینی را به بام بالا برد و در مقابل صد هزار دینار طلا بگیرد، چنین کاری برایش دشوار است؟ خیر، من هر مسئله‌ای را که پاسخ می‌دهم، بیش از فاصله‌ی بین زمین و عرش، گوهر پاداش می‌گیرم. پس سزاوارتر است که بر من سنگین نیاید.^(۲)

آن خانه با گذشته هیچ فرقی نکرده بود. ذوالفقاری که برکش دیده‌ی هر بیننده‌ای را می‌رود! اینک پسان فردی خسته به دیوار، تکیه زده بود. صدای فاطمه مرا به خود آورد: خوش آمدی. باز برای پرسش آمده‌ای؟ راستی حال مادرت چطور است؟

من سلام تو را به او رساندم و به جای شما دستش را بوسیدم. وقتی نگاهم به کف دستش افتاد، آثار آسیای



طاهره احمد پور

برای مادرم فاطمه

معصومیت مادرم عصمت خداوند بود، حتی زمین هم رخصت می‌گرفت. عاشقش بودم مثل هر کودک دیگر. اما مادر مان فاطمه بود. آب، آسمان، حتی خشت و گل خانه هم او را می‌شناخت. افتخار غلامیش را جبرئیل به دوش می‌کشید. مادرم فاطمه بود. بارها سنگ آسیاب را دیده بودم که حیای دستان مادرم شرمگینش کرده بود، حتی خستگی هم به چشمان مادرم می‌نازید. جدم رسول خدا را روزهاست، ندیده‌ام و مادرم فاطمه دل‌تنگ اوست. می‌ترسم! اما نمی‌دانم چرا! گویی نخوست و شومی، مردم خانه‌های اطراف را یلغیدم. پدرم خسته، خسته، خسته تر زانویش را به آغوش کشیده. می‌ترسم! مادر می‌ترسم. نمی‌دانم خسته بودم یا بر روی زانوین اسماء خوابم برد که به ناگاه غبار و دود و آتش دلم را پریشان کرد. فاطمه افتاده بود، یا علی، می‌گفت. مادر من دختر لولاک است. اما انگار جسارت زمان جان گرفته بود و تازیانه به صورت می‌کوفت. مادرم افتاده بود و ضجه‌هایش زیر دست و پا از هم پاشیده و علی... مادرم افتاده بود و دیگر ندیدمش، خنده‌هایش مرد و مادر هجده ساله‌ام به خزان نشست، و دیگر هیچ وقت، راستی قامتش را ندیدم. من آرزومند آغوش بودم، اما نه با یک دست، دلم می‌خواست با هر دو دستانش صورتم را به آغوش بگیرد و به وحشتم پایان دهد. اما آن لحظه که دوباره چشمانش جان گرفت، گفت: علی چه شده؟ عقامه به سر داشت؟ برادرم، حسن، مرد کوچک من زیر پهلویش بود. اما مرد بودن کوچک می‌دویدم و می‌دویدم، کچه شاهد بود، چه قدر دویدم، چه قدر علی گفتم و فاطمه. اما افتادن من و فاطمه و علی همان و خاک به چشم من شدن همان. پدر من علی بود، مردی که نه در بند می‌گنجید، نه اسارت نامش را لکه دار می‌کرد، اما آن روز دست بسته‌ی پدر بود و حجره‌ی سوخته‌ی مادرم و مادر من فاطمه بود.

«صوت علی آویزه‌ی گردنش بود» همین سخن پس بود که فاطمه را پشوراند. در و دیوار خود آن‌جا بود که آن لحظه درد مرد و استخوان شکست از هم پاشید و فاطمه می‌رفت، ولی او غبار کوچکی بپای هاشم چادرش را می‌پوسید. نمی‌دانم صدای مادرم بود یا خشم خدا در حنجره‌ی فاطمه، که سوگند به نامش که اگر علی را رها نکنید، دنیا را ویرانه سازم. آن‌گاه انقلاب دیوار مسجد بود که شهادت می‌داد.

— سلمان نگذار که فاطمه آشوب کند، که اگر او بخواهد قیامت بر پا کند.

مادرم فاطمه بود که با علی شکوه به نزد جدم رسول خدا برده بودند.

— خدایا این جماعت علی را بی‌کسی یافته‌اند و قصد جانش کرده‌اند.

مادرم به خانه آمد اما چه آمدنی. از پا افتاد. همه‌ی دردهایش سرازیر کرده بود و دیگر دستانش را دستی نبود. گوشه‌ی خانه‌ای که درونش دل‌سوخته بود، من بودم و روان کوچک خانه‌ی علی و فاطمه.

نگاه من بود و اشک‌های مادرم. من کوچکی بیش نبودم و می‌ترسیدم.

و آخر این ترس، داستان‌تیمی را به شانه‌هایم نشاناد. فاطمه چشم بست و دیگر من بی‌حسن می‌دویدم. اما به آستان در نرسیده فرو ریختم و خاکستر گوشه و کنار در به آغوشم کشید. حسن می‌دوید و حسین مویه کرد. — علی جان‌بیا... علی جان‌بیا.

صورتم خیس بود و می‌سوخت، ولی علی را می‌دیدم. شاید پا برهنه بود، اما افت و خیزش را می‌دیدم. پهنای صورتش در تاله غرق بود و می‌لرزید و خون‌گریه می‌کرد.

فاطمه را صدا زدام اییها خواند، صدیقه خواند، طاهره خواند، بتول خواند، زهرا خواند، خواند... خواند خواند... «مادر من فاطمه بود»

مرثیه کودمانی من خفته در تار و بود چادر خاکی مادرم فاطمه است.

دستی بر آن به خوبی آشکار بود.

— آره مادر.

درباره‌ی آزاری که بر فاطمه روا داشته بودند، سخن‌ها شنیده بودم؛ اما فاصله‌ی شنیدن تا دیدن چقدر فاصله زیادی است. چند لحظه کنار فاطمه نشسته بودم که احساس کردم طاقت حرف زدن ندارد؛ در حالی که دستش را در دست خود گرفته بودم، دوباره بغض در گلویم گره خورد و اشکم فروریخت. آن بانو این‌گونه لب به سخن گشود: آنچه که دل مرا آزرده کرده، نه در جراحت سینه و نه در پهلوس که جهالت و نامردی مردمان است. آنچه که سینه‌ام را زندانی خویش کرده، نه حاصل از فشار در و دیوار است، که از گریه‌های پنهانی همسر و فرزندانم است.

با این سخنان، گویی هر آنچه بر سر فاطمه در این چند روز رفته بود، در مقابل چشمم می‌گذشت و سخنان فاطمه تا این‌جا رسید که: «صحنه‌ای که در راه مسجد دیدم، آرزو داشتم زمین دهان باز می‌کرد و مرا در آغوش خود می‌گرفت و آن‌گونه حقیقت تابناک را در بند نمی‌دیدم.»

مادر! نبودی ببینی چگونه در دیوار در تاله، فاطمه را هم‌نوایی می‌کردند.

مادرم که تا آن موقع فقط دو گوش شده بود و آهسته می‌گریست، دو سه تاله‌ی بلندی سرداد و خاموش شد، اما هم‌چنان دستش در دست من بود.

مادر گفته‌های فاطمه از سویی و تاله‌های بچه‌های فاطمه از سوی دیگر، خرم چنان آدمی را به دست شعله‌های بنیان سوز می‌سپرد. در این لحظه هیاهوی مردم در کوچه پیچیده، عده‌ای از زنان مهاجر و انصار، به عیادت فاطمه (س) آمده بودند و وارد خانه شدند. باتکبر و نخوتی نفرت‌آور، دور تا دور بستر فاطمه حلقه زدند. یکی از آن‌ها گفت:

چگونه صبح کردی؟ با بیماری چگونه سر می‌کنی؟ فاطمه پس از حمد خداوند و درود بر پدرش فرمود: «صبح کردم، در حالی که به خدا سوگند دنیای شما را دوست نمی‌دارم و از مردان شما خشمناک و بیزارم، درون و بیرونشان را آزمودم و نامشان را از دهان خود به دور افکندم، از آنچه کرده‌اند، ناخشنودم. چه زشت است کندی‌های مشمیرها و سستی و بازبجه بودن مردانان، پس از آن همه تلاش و کوشش‌ها! چه زشت است سر بر سنگ خارا زدن و شکاف برداشتن تیزه‌ها و فساد آراء و اندیشه‌ها و انحراف آرمان‌ها و انگیزه‌ها، برای خویش چه بد ذخیره‌هایی تدارک دیدند و پیش فرستادند...»

وای بر آنان! چرا نگذاشتند حق در مرکز خود قرار یابد و خلافت بر پایه‌های نبوت استوار سازند؟ از خانه‌ای که جبرئیل در آن فرود می‌آمد، به خانه دیگر برآید و حق را از دست علی به عالم به امور دین و دنیا بست، گرفتند. بداند که این زبان بزرگ و آشکاری...» (۳)

احساس کردم دست‌های مادر آهسته آهسته سرد شد، دیگر نفس نمی‌کشید، تحمل تمام شد. خود را روی بدن لاغر و بی‌جان مادر انداختم، صورت به گونه‌های خیسش گذاشتم و آهسته در گوشش گفتم: خوشا به حالت که رفتی و غم و اندوه خاندان وحی را دیگر نظاره نخواهی کرد و شاهد نامردی‌ها و بی‌وفایی‌ها نخواهی بود...

پی‌نوشت:

۱. محمد دشتی، نهج‌الحیاء، ص ۶۹ و ۷۰.

۲. همان، ص ۲۲۴.

۳. همان، ص ۱۲۱.